

درباره‌ی این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبه‌ی خاتمی که روی میز بود، سیگاری درآورد، آنرا سر چوب سیگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لب‌های لطیفش به هوا فرستاد و گفت: «نه به این آسانی که شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به من داد و او مرا همیشه فقط به این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به او می‌نویسد مرا به این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ رنگ در دستم خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همینکه او را دیدم، دو بلیط بخرم و دو بلیط را در دست راستم نگه دارم و بی‌اینکه به او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی با هم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره یادم هست. منتها این را خداداد فراموش کرده بود که در خرداد ماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بود و من نتوانستم دستورهای او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به سینما برویم باهم صحبت کردیم. بدین طریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتنش آسان است. ببینید، وضع مرا در نظر بیاورید، آن وقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه

توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بودم فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بند و بار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدم‌های عجیب و غریب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند. اما در عین حال زنی بودم تنها و یگانه.

«همه‌ی شهر تهران مرا و خانواده‌ی مرا می‌شناختند، اما من میان آنها خود را غریب و بی‌کس احساس می‌کردم. با آنها نمی‌توانستم اخت بشوم. آنها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آنها برای من بی‌زاری می‌آورد. هیچ‌گونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آنهایی که حرفشان دو رو داشت، اینها در اثر انتشارات پدرم که دختر باهنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع‌آور بود. و این پدر بیچاره‌ای که آنقدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر بود. شبها که می‌توانستیم دو سه ساعت باهم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقتش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرقخوری می‌شد. مدت‌ها سر کباب‌سیخی و یا دمیبلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چند گیللاس سر می‌کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را درآوردن کاری دیگر ازش ساخته نبود. به علاوه، همه‌اش می‌خواست درباره‌ی خواستگارهایی که در خانه‌ی ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلاً یادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و باز هم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده ساله‌ی چشم و گوش بسته‌ای هستم و موی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفتم و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این

دو نفر مهربان را که آنقدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و به کلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کنایه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقه‌ی بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زیان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هرچه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوصی، در فرصت‌های غیرعادی، ممکن است منشاء اثر بسیار عظیمی گردد و چه بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی - حتی فداکاری هم نه - بسته به جسارت و دلیری موجود نحیفی باشد که به منزله‌ی پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آن طوری که خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ماکان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه کاره‌ی این نهضت مقاومت خواهم بود و آن وقت حتی ماکان هم باید تحت نفوذ و اراده‌ی من باشد.» او، چه خواب‌های مخوف و شیرینی! ملتفت می‌شوید: من علاقه‌ای به سرنوشت مردم این مملکت نداشتم، دردهای آنها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت

آنها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کور و کچل‌ها که این مملکت را پر کرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آنها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، بازهم در فکر خودم بودم. اینها به جای خود صحیح. اما بازهم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست.

«آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ و سنبه‌های روح زجرکشیده‌ی خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. در صورتی که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلاً و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه‌طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی که البته برای من در هسته‌ی آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموش شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هر روز به همین مدرسه‌ای که شما الان ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی پهلو به پهلو او در خیابان قدم زدم و می‌خواستم با چشم‌های هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را ورنه‌انداز کنم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آن روز به

چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارزه می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه پر زرق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به شما بگویم که یک نگاه به صورت او و مبادله‌ی چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد با مردی از خود بزرگتر، از خود استخواندارتر روبرو شده است. می‌دانید، اگر استاد هم مانند مردان دیگر به من دل می‌باخت، شاید برق هوسی ما را به هم متصل می‌کرد و به همان تندی خاموش می‌شد و خاطره‌ی استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموش‌خانه‌یلم پنهان می‌شد. احساس محو و گسسته‌ای درون مرا منقلب کرد و به نظرم آمد که با مردی روبرو هستم که احتیاج به من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به مردی برخورد کرده‌ام که می‌پرستیدمش و می‌خواستم خوشبختش کنم و در آغوشش آن خوشبختی را که آرزو می‌کشید دریابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به حال به شما گفته‌ام، باهم و با آنچه حالا می‌گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه یکبار می‌گویم با آنچه بعد اضافه می‌کنم ناجور است و شما هر نتیجه‌ای که می‌خواهید بگیرید. اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می‌بینید. من دارم خودم را بدون هیچ‌گونه شیله‌پيله‌ای به شما نشان می‌دهم. در گفته‌های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می‌دانید زندگی مرا به چه باید

تشبیه کرد؟ به چشمه‌ی آب زلالی که در گوشه‌ای از کوهستان از زمین می‌جوشد. آب صاف و خنکی است، این آب هستی‌بخش و روح‌افزاست، این آب از کوهستان که سرازیر می‌شود غران و خروشان است. از تخته سنگها می‌جهد، بوته‌ها را از جا می‌کند، شن‌ریزه‌ها را با خود می‌غلطاند. وقتی به جلگه رسید آرام و مصفاست، چمن‌ها را می‌آراید و گل‌ها را طراوت می‌بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به مرداب رسید و یا در حوض‌های متعفن باقی ماند، گنداب می‌شود. اگر به شوره‌زار رفت به عمق زمین نشست می‌کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست. اما باز به قعر زمین که نشست صاف و زلال می‌شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح‌افزاست که به این شکل‌های ناجور درمی‌آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می‌کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه که تصور می‌کردم که صورت ظاهر او در من نمی‌تواند تأثیری داشته باشد، پیشانی بلند و چشم‌های درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شمرده و فشار دست سنگینش، اینها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من غیر مقدور بود. این یک احساس تازه‌ای بود و ابداً با آنچه که تا به حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می‌کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می‌شوم و دیگر آن جسارت و پرروئی در من وجود نداشت. خجالت می‌کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده ساله بودم. از تماس با او تشنجی به من دست می‌داد. من برای خداداد احترام قائل بودم، از او حرف شنوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود. اما آنجا دیگر زن زیبایی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقعی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که

یکبار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قد علم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینما تاریک شد، از من پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس.» همینکه صدای مرا شنید، با چشم‌های درشتش که در تاریکی مانند چشم‌های گربه‌ی سیاه می‌درخشید به من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره‌ای که در دست مرد مقتدری اسیر شده، برگشتم و به او نگاهی که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفتم: «مثل اینکه شما را جایی دیده‌ام.» گفتم: «من شما را هیچ ندیده‌ام.» گفتم: «صدایتان به گوشم آشنا می‌آید.» گفتم: «خیال می‌کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می‌خواستم پیوندمی که زندگی مرا در گذشته به حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی‌خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دمدمی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله‌زار هستم. می‌خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود. «فیلم تازه‌ای به تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یکنفر بیشتر خالی نبود. اما من خود را جمع و جور کردم و به او هم جایی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به تکیه‌ی پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به نفر پهلوئی خود فشار آوردم و به استاد گفتم: «نزدیکتر بیایید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به من نچسباند و من دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به

حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشم‌هایش» از همانجا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ماکان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشم‌های من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشم‌ها چه سری نهفته است، اینها از جان من چه می‌خواهند. چند سال پی در پی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آن طوری که الان در این تابلو شما می‌بینید جواب داد. اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم؛ من از این مرد جافتاده‌ی خجول و گوشه‌نشین و در عین حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز در فکر عشق‌بازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له و لورده خواهد کرد. شاید هم به او ساختگی و با چشم‌های عاشقانه می‌نگریستم. اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاک و حاکی از خودگذشتگی بود و یا ساختگی و نمونه‌ی هوسبازی. از من حرف می‌پرسید و من جواب‌هایی می‌دادم که دو پهلو باشد. در صورتی که در مقابل خداداد جرأت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. علاقه‌مند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آنها، از نفوذ خداداد در آنها می‌پرسید. آیا من با دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی اینها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آنها راضی است؟ آن وقت به نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی شدن

کار خطرناکیست. با آتش بازی کردناست. مبادا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبادا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دونفر از آنها قریب دو سال است که در زندان به سر می‌برند. نظمی به هیچ‌کس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش از حدی که ضروری به نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زیان چیزی در بر ندارد. گاهی تمجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی مراوده‌ی ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسخ‌های من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیقتر می‌پرسید و یا آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

«اما علاقه‌ی من دیگر به این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران ترس و وحشت و بدگمانی و یأس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. به علاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهربانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانواده‌ی من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت‌ها آدم‌های محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر جنگ و به زندان افتادن او و رجالی هم‌تراز او امر دیگری بود. آنها با سیاست عالی کشور سر و کار داشتند والا با من کسی کاری نداشت.

اینطور پهلوی خودم فکر می‌کردم؛ از طرفی زندگی من به حدی شوم و یکنواخت بود که با مأمورین شهربانی سر و کار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به من لبخند می‌زد. من مردی را که سالها ندیده و نشاخته دوستش داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به هر وسیله‌ای مقدس‌ترین وظیفه‌ای بود که من برای خود تصور می‌کردم. چه خطری بزرگتر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من بتپد، و او بی‌اعتنا و بی‌خیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به او دروغ بگویم؟ من اگر می‌دانستم که می‌توانم یک رابطه‌ی معنوی عمیق‌تر از رابطه‌ی سیاسی به منظور انجام فعالیت‌های پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به پای او بیندازم، از همه‌چیز دست بردارم، شخصیت خود را نابود سازم. اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او از این راه نباید درافتاد، باید با او دست و پنجه نرم کرد و در زد و خورد شکستش داد.

«از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به ایتالیا حکایت کردم. تمجیدی که استفانو از او کرده بود، طرز آشنائی با خداداد را برایش نقل کردم. در تمام گفته‌هایم خود را مهم و پرباک و نکته‌سنج قلمداد می‌کردم. وقتی به من می‌گفت که باید احتیاط کرد، در جوابش می‌گفتم: «فکر مرا نکنید. کار از کار گذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» درباره‌ی جوانان پاریس طوری حرف می‌زدم که گوئی همه‌ی آنها بی‌تجربه و پرمدها هستند. از همان وهله‌ی اول در گفتگوی با او نقابی به صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافه‌ی واقعی مرا ببیند، و اگر به ضعف من، به تمام عیوبی که در من هست پی ببرد، که دیگر شخصیت من برای او بی‌ارزش خواهد بود. کارهای

کوچکی را به دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگتر جلوه می‌دادم. درباره‌ی مطالبی صحبت به میان می‌آوردم که آن روز از عهده‌ی فهم آن بر نمی‌آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه‌های خوانده بودم. اثر فکر خودم قالب می‌زد. گاهی عین کلمات خداداد را به زبان می‌آوردم. خنده از چشم‌ها و لب‌های من نمی‌پرید. تمام هنر دلربایی خود را به کار می‌بستم.

آن شب اول بخصوص از این همه دلبری مقصودی داشتم. در ضمن صحبت به منگفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه‌اش را به من نمی‌خواست بدهد. در صورتی که من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می‌خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یک نفر زن، با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این در صورتی میسر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده‌های شادی‌آور من، از چشم‌های پرشور و فتنه‌انگیز من لذت ببرد.

«اگر در پاریس تحت‌تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را فدا کنم. به علاوه در پاریس هر انسانی با چشم دیگری به هموطنان خود نظر می‌کند. من وقتی به ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مایوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بیباک‌تر تصور می‌کردم. اما در آن تهران مرگبار آن روز به چشم می‌دیدم که قصاب سر کوچه با تملق و تزویر به پاسبان رشوه می‌دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم.

بعلاوه، خیال می‌کردم که برای من شکست‌خورده ادامه‌ی هستی جز از این راه میسر نیست. یا می‌بایستی با یکی از این باباهای پررو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سر شوق آورد. به من امید داد، منتها موقتی، تا آن وقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بی‌هنر دنبال کاری رفته بودم که خیلی بزرگتر از من بود. از من بر نمی‌آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده‌ای شده بودم. آن وقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می‌کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده‌ام. گذشته از همه‌ی عوامل شخصی، زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خودگذشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برایم دردل کرد و گفت: «اگر می‌دانستید چقدر خداداد را می‌خواهم. خودم می‌دانم که این عشق به ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد یا کشته می‌شود و یا از فرط زحمت و مشتقت جان خودش را تمام می‌کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته‌های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمی‌های پاریس دست برداشتم و آمدم به تهران و خوب می‌دانستم که اینجا چه بدبختی‌هایی در انتظارم است. اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشته‌ی خود در پاریس، حقیقت بزرگتری بر من کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج سال توقف در پاریس یکبار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. یکبار روح کوفته‌ی من آماده نبود از مردی تقاضائی بکند...

«صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آنها را نمی‌شناختم؛ با آنها همدم نبودم. فضا سلطان برای من نمونه‌ی مردم وطنم

بود کافی بود که من لب تر کنم و او مانند سگ خانگی دم تکان دهد. اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه چیز خود، حتی هنرش را هم فدای این مردم بدبخت فلک‌زده می‌کرد، از این جهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می‌توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بچه ننه‌های ایرانی مقیم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آنها مرا می‌زد. همه‌شان گوشت تن مرا می‌طلبیدند. در صورتی که من آرزو می‌کردم روح خودم را نثار کنم، جسمم را می‌خواستم به کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می‌خواست آن چیزی را که خودم تشنه‌اش بودم با زد و خورد و بزور دریابم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند. اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد ستم‌دیده‌ی سرسخت که هنرش را فدای انسانیت می‌کرد... آخ، چه می‌گوییم؟ آخ، چقدر دلم می‌خواست آنچه نمی‌توانم بیان کنم، حالی شما بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابدأ اینطور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه‌ای از او در دل می‌پروراندم. اما این مرد در وجود من اثر گذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می‌خورد و مرا می‌سوزاند. چطور بگوییم؟ شاید ملتفت می‌شوید. شاید تنفری که از نخستین ملاقات در بالاخانه‌ی خیابان لاله‌زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیرکاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به ضد او برمی‌انگیخت. اما آن شب و شب‌های بعد در سینما متوجه این راز شدم. منتها یک چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزاند. این مرد برای من یکسان نبود و من دلم می‌خواست با او دریفتم.

«موقعی که نزدیک بود فیلم به پایان برسد و صحبت‌های ما داشت ته می‌کشید، از او پرسیدم: «شما می‌گوئید ما نباید زیاد همدیگر را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهله‌ی اول زیاد همدیگر را نمی‌بینیم.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به من دستوری نداده‌اید، من نیامده‌ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دفعه‌ی دیگر کی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهار هفته‌ای صبر می‌کنیم.» پرسیدم: «چطور به من خبر می‌دهید؟» گفت: «قرارش را می‌گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.»

«نگاهی در تاریکی به چشم‌های من دوخت. آن وقت گفت: «چه اصراریست، دختر؟» خنده کرد. آنقدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دل‌م می‌خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمره‌ی تلفن خودش را به من گفت و من هم مال خود را به او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمره‌ی تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«پرسیدم: «اگر کار لازمی داشتیم به شما تلفن کنیم؟» گفت: «اگر کار فوری و لازمی بود. بله.» دیدم از این راه نمی‌شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه بدهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همه‌ی کارهای خود با شما مشورت کنم. برای اینکه من هیچ محرمی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوبست. اما حقیقتش اینست که این دوتا کمر نابودی مرا بسته‌اند و می‌خواهند به هر قیمتی شده مرا شوهر بدهند.» ککش نگزید. گفت: «خیر است انشاءالله.»

«از این خونسردی و بی‌علاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بی‌علاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بی‌علاقگی به زناشویی من، در عین حال به سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی‌داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آن وقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می‌تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به نتیجه نمی‌رساند.» گفتم: «من هم دودلی به خود راه نمی‌دهم و نداده‌ام؛ از همین جهت گفتم که می‌خواهم شما را بیشتر ببینم.» آن وقت نرم شد و گفت: «هر وقت خواستید به من تلفن کنید!»

«آن شب اول خیلی صحبت‌ها میان ما رد و بدل شد، درباره‌ی همه چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته‌اش بودم. می‌خواستم راجع به آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می‌دانستم که خوشش نمی‌آید. شنیده بودم که مردم از این حرف‌های صدتا یک قاز به او می‌زدند و او یا جواب مسخره‌آمیز می‌داد و یا زیرلبی درمی‌کرد. در صورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دیدن تابلوهای او پرپر می‌زد.

«یکبار دیگر شروع کردم: «اگر من به مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شما را تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفت: «می‌دانم. باوجود این توصیه می‌کنم که دو سه هفته‌ای دور و بر من دیده نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می‌کنید.» گفت: «لازم است، شما هم باید همینطور باشید.»

«آن شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد بامن کرده است. به شما گفته‌ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده

بود و تا این یخ ذوب نمی‌شد، کسی نمی‌توانست آئینه‌ی صاف روح او را ببیند. چیزی نمانده بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این همه احتیاط را جور دیگری نمی‌شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به شتاب بودم.

«فقط یک بار در زندگی این قشر سرد غیرقابل نفوذ را من توانستم بدرم. آن شب، در کنار نهر کرج، چه چیزها به من گفت! از چشم‌های من باک داشت. می‌گفت مثل ماری که بخواهد خرگوشی را خواب کند به او نگریسته‌ام. با یک ابرو چینی که در امتداد چشم بادامی پدیدار می‌شد صورت جلوه و حالت تازه‌ای به خود می‌گرفت! چشم‌ها دل‌انگیز بودند. گوئی صاحب آنها خود از چیزی درد می‌کشد، طاقت نمی‌آورد به چشم‌های من خیره نگاه کند. اما هر وقت در تاریکی سینما نظر خود را به سویش برمی‌گردانم، می‌دیدم که متوجه من است.

«خیلی دلم می‌خواهد درباره‌ی آن شب اول در سینما صحبت کنم. اما چیزی یادم نمی‌آید. نه اینکه چیزی یادم نمی‌آید؛ تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که بسیاری از آنچه آن شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده‌ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشم‌ها را، زبان آنها را، درک نکرده. چیزی در تاریکی گم و محو است. معمولاً زلف‌هایم را جمع می‌کردم و پشت سرم می‌بستم، اما آن شب باز کرده و موج موج روی شانه‌هایم انداخته بودم. زلف‌های تمام صورت مرا احاطه کرده بود، ببینید، جز چشم‌ها تمام لب و دهان و گونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی محو است و از گردن من

چیزی پیدا نیست. چشم‌ها را آنجوری که دلش خواسته به این پرده اضافه کرده است و همین مرا زجر می‌دهد.

«آن شب عالمی داشتم، با ذوق و شوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلاً انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می‌رفتم و کنار چراغ پایه‌داری در ایوان می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اطاق نشستم و ته گیللاس ودکا در آب‌علی ریختم و سر کشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیق‌تر می‌کند، بیشتر می‌بینم، بیشتر می‌چشم، درد را شدیدتر احساس می‌کنم، و لذت را جانب‌بخش‌تر درمی‌یابم.

«دیروقت به اطاق خوابم رفتم، مدتی گرامافون گذاشتم و دور اطاق راه رفتم. ساعت یک بعداز نصف شب بود در اطاقم باز شد و پدرم در ربدشامبر عنابی رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی‌خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی‌برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانهِ پدرم گذاشتم، هق‌هق گریه کردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

«چه پدر مهربان و فهمیده‌ای داشتم. زلف‌های مرا ناز کرد، اما فرصتی به او ندادم. او را از اطاق بیرون کردم و گفتم: «بروید، دیگر حالا می‌خوابم.» یکبار دیگر، شاید برای آخرین بار، حسرت سوزانی به من دست داد که کاش نقاش بودم و کاش می‌توانستم راحت باشم.

«چند روزی او را ندیدم و همه‌اش عقب وسیله‌ای می‌گشتم تا به او تلفن کنم. عصرها هر روز دور مدرسه‌ی او طواف می‌کردم، به این امید که شاید ببینمش. در خانه‌اش می‌رفتم. به وسیله‌ی تلفن از نوکرش آقارجب سراغ او را می‌گرفتم. موقعی که می‌دانستم در خانه نیست، به وسیله‌ی تلفن با آقارجب صحبت می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. حتی یکبار گفتم: «بگوئید فرنگیس

تلفن کرده است.» به امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خود به خود پیدا شد. نامه‌ای از مهربانو برایم رسید. به من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به بیمارستان برده‌اند. چندتن از دانشجویان دوست او پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده‌اند و تا به حال مخارج او تأمین بوده است. اما دیگر کاری از آنها ساخته نیست. به علاوه، خود مهربانو هم نمی‌تواند زیاد به بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقناً مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببینند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به این اندازه خوشبین نیستند. تقاضای مهربانو این بود که من فوری به استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بتوان باز هم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک امر فوری با او در سینمای قصر ساعت هفت و نیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه‌ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گوئی تصور کرد که تقاضای من بی‌پایه بوده است. وقتی نامه را به او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی‌توانم بخوانم.» خلاصه‌ی نامه را به او گفتم: بعد او گفت: «به او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می‌رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می‌خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک

هفته، دویست سیصد تومان برایش تهیه کنم و بفرستم.» گفتم: «من فردا سیصد تومان برایش می‌فرستم و شما بعد به من بدهید.» پرسید: «از کجا پول می‌آورید؟» گفتم: «از پدرم می‌گیرم.»

«ما هر دو بازوهایمان را روی دسته‌ی صندلی تکیه داده بودیم و سرهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت‌انگیزی به صورت من انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تمجید او شاد شد. بازویم را به بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هر دو دست دستش را گرفتم و گرمای خوش آن را با چنان شوری چشیدم که گوئی در زد و خوردی که با این مرد داشتم آماده می‌کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشم‌های درشت او بزرگتر جلوه کرد. اما ناگهان خودش را کنار کشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد شدند. این تغییر حالت برای من چندش‌آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر با هم صحبت نکردیم و آن شب به تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می‌دادند.

«دو سه ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلأ یکبار و گاهی بیشتر او را می‌دیدم. روزهایی که امید دیدار او را نداشتیم، دلم خالی بود. نمی‌دانستم چگونه وقت خود را پر کنم. هرآن منتظرش بودم. در خیابان‌هایی که هرگز در آن آمد و شد نداشت، در ساعاتی که صریحاً می‌دانستم مشغول کار است. در خانه‌هایی که اصلاً صاحبان آنها را نمی‌شناخت، همیشه منتظرش بودم و معجزه‌ها پهلوی خود تصور می‌کردم تا به این نتیجه منتهی شود که من به دیدار او نائل می‌گردم.

«در صورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به من رجوع می‌کرد. من با ذوق و شوق بی‌آنکه کمترین ترس به خود راه بدهم، آنها را انجام می‌دادم. به من دستور داد که ماشین‌نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته‌کننده‌ایست این ماشین‌نویسی. کشنده است. اما من یاد گرفتم. سه هفته‌ی تمام روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی مانده بود. وقتی وظیفه‌ای را که به من ارجاع کرده بود، انجام می‌دادم، می‌دیدم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایه‌ی زندگی بود. مرا سر شوق می‌آورد.

«وقتی ماشین‌نویسی یاد گرفتم، نامه‌ای به من داد و از من خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می‌خواست نامه را به من بدهد،

با او در سینما ملاقات کردم. به من گفت: «نامه‌ای می‌خواهم به شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم: «چه خوشحالم از اینکه بالاخره به من کاری می‌دهید.» گفت: «می‌دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم: «ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفت: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده‌اید، شما را می‌گیرند و آن وقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم، بدهید به من. همین الان بدهید.» گفت: «همراهم نیست.» پرسیدم: «خیال می‌کردید که من ابا خواهم داشت از اینکه دستور شما را انجام بدهم؟» گفت: «نه، می‌دانستم که قبول خواهید کرد. می‌خواستم با علم به خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.»

«قرار شد که همان شب کسی نامه را به خانه‌ی من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می‌خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمده‌ی آنها مال خرده مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به دهات ریخته بودند و مردم را به زور به محاضر می‌بردند و از آنها امضاء می‌گرفتند. عده‌ای از دهقانان پیش از اینکه نوبتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به تهران، به خانه‌ی یکی از قضات عالی‌رتبه که از همولایتی‌های آنها بود و خودش هم چند صد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره‌ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی‌دانم به چه وسیله به دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و برحسب قرار قبلی یک شب ساعت ده، موقعی که همه در خانه‌ی ما خوابیده بودند، مردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنگر به شیشه‌ی اطاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه‌ها را چند نوبت به او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه‌ها برای پدرم

رسید. پدرم که از ماشین‌نویسی یاد گرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دو سه روز بعد سرشب نامه را به من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقا جان، بدهید بخوانم چیست؟» گفت: «حالا باشد.»

«موقمی که به اطاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن را ماشین کرده‌ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیرممکن بود.

- دختر من، با آتش بازی می‌کنی. حیثیت و شرافت مرا به باد می‌دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به این کار وامی‌دارد؟

گفتم: «هیچکس، آقا جان. اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی‌رود. برعکس بیشتر می‌شود.» گفت: «خودت می‌دانی. همینقدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پریروز که این نامه منتشر شده تا به حال اقلاد سیصد نفر را در شهر تهران گرفته‌اند. وزیر پست و تلگراف سر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده و گفته: «برو خانه‌ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس نظمیة است. اگر بفهمند که در این خانه‌ی ما ماشین تحریری وجود دارد، تا فردا این خانه را با خاک یکسان می‌کنند. اینهایی که گفتم اغراق نیست. قبل از اینکه به اطاق تو بیایم، ماشین‌تحریر را خرد کردم و در آب‌انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرف‌های پدرم را شنیدم. اما وقتی که گفت ماشین‌تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم در رفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلبم گرفت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم بیسابقه بود بهم دست داد. وقتی چشم باز کردم دیدم پدرم در اطاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و

در اطلاق بوی والریان می‌آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده‌ام. همیشه حساسیت فوق‌العاده مرا آزار می‌داده است. اما آن شب نخسین بار بود که حالت حمله به من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردید؟» جواب داد: «گفتم که، انداختم توی آب‌انبار.» گفتم: «آقا جان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الان یک ماشین تحریر دیگر می‌خرم. اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهایی که می‌کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانه‌ی شما می‌روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم رد و بدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می‌خواهم از خانه بیرون بیایم و نمی‌دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می‌کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به خانه‌ی خود دعوت نکند، اقلأ موافق باشد که خانه‌ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها ببینم. به او گفتم که پدرم مرا بی‌اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانه‌ی او هم قهر کنم، باز حاضر است مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند. اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همه‌ی ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا باتو سری دارد. البته می‌ترسد. همه می‌ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجاً وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن

کسانی است که املاکش را در مازندران از دست داده و آنچه او در تهران در عوض به دست آورده یک پنجم دارائی سابقش نیست. بنابراین از ته دل با مبارزه‌ی ما همداستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گرم‌تر بگیری و اینطور کارها را در خانه‌ی دیگری که به تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روز بعد، ساعت دو بعدازظهر، مردی که لباس کاسبکاران تنش بود پیش من آمد و نامه‌ای از او در دست داشت و ما با هم به خانه‌ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اطاق کوچکی که درهای آن با یک لایه‌ی پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین تحریری قرار داشت. مرد کاسبکار به من گفت: «در این خانه جز من هیچکس نیست. هر وقت کارت‌ان را تمام کردید به من که پشت در نشسته‌ام بگوئید تا به خانه برسانمتان.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک ورقه برایتان گذاشته‌اند که ماشین کنید.»

«امروز یادم نیست که آن نامه‌ی دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت. اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عده‌ی زیادی گرفتار شده بودند، لازم بود که نامه‌ی دیگری منتشر شود تا شهربانی به فرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوک و مردد شود. دو سه ساعت نشستیم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به او نکنم. این نامه خستگی مرا چند برابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد یکر است به

مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد درمی‌رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را ببینم، چقدر می‌ترسیدم. او به من فوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلمداد می‌کردم. اما حقیقت اینست که او منبع قدرت من بود.

«موقمی که نامه را خواندم، همانجا کمی روی پله نشستم. به کاسبکار گفتم: «می‌توانی یک گیلان آب خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به فکر فرو رفتم. آیا پی برده‌ام که چه منتهی بر من می‌گذارد وقتی کاری به من رجوع می‌کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط ناامیدی ممکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر من تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به من که تمام مناظر را حالا به خوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفتم: «راستی می‌دانید که آن کاسبکار که مرا به آن خانه برد که بود؟» گفتم: «نه.»

- آقا رجب بود و این نخستین بار بود که من با او روبرو شدم.

تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع کردم و پرسیدم: «آقا رجب، نوکرش؟»

- بله، آقارجب، فراش مدرسه‌ی شما.

- پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع

داشت و باوجود این لب تر نکرد؟ چقدر من به او اصرار کردم!

- شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوفائی بود. حرف استاد برایش وحی منزل بود. مرید و از جان گذشته، حاضر بود کورکورانه تمام اوامر رفیق و رهبرش را انجام دهد.

- ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به داستانش ادامه داد:

- «تصمیم گرفتم به خانه برگردم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که چه چیز مرا وادار به این فداکاری‌ها می‌کند. دیگر عزم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان و دل بخرم، نه برای آن چیزی که او خیال می‌کند. دیدم دیگر ادامه‌ی این وضع برایم میسر نیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به نظر آمد که از راه خود نمی‌توانم او را برابیم. همینکه خواستم از خانه‌ی مخفی او بیرون روم، آقارجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پشتتان نباشد.» گفتم: «هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یکبار دیگر کیفتان و جیبهایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هرآنچه را که سوزاندنی بود، سوزاندم و همینکه خواستم در را باز کنم، از دور صدای چرخ درشکه‌ای آمد. آقارجب گفت: «بیائید برویم به طرف درشکه. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید، در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من یکراست می‌روم به طرف خانه‌ی شما و شما با درشکه بروید.»

«به خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت در نشسته و منتظر من است. فضا سلطان هم با چادر سیاه خالدارش همانجا پشت در چمباتمه

زده و دارد با مادرم بیچ می‌کند. این فضا سلطان همبازی مادرم بود در خانه‌ی مادرم به دنیا آمده و وقتی مادرم به خانه‌ی شوهر آمد، مونس و همه‌کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچکس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رثوفش انبار کرده بود، سر من مصرف کرد.

«همین که در زدم و فضا سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضا سلطان حرف دیگری بزند.

«وارد هشتی خانه‌ی ما که می‌شد طرف دست راست اطاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعد از ظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ و گرد گرفته می‌درخشیدند. حوضمان را آب انداخته بودند. بابا داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد سی سال بود که در خانه‌ی ما کار می‌کرد. پدرم روی صندلی راحت در اطاقش نشسته بود و آرام سیگار می‌کشید. یک پیرمرد چاق و سیه چرده‌ای که صورتش پر از چروک بود و سر طاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیر و رو می‌کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظمیّه آمده، تمام اطاق آقاچانت را دارد زیر و رو می‌کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. یگراست رفتم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه‌جا بیخبر هستم، پرسیدم: «آقاچان چه خبر است؟» «پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.» بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است. نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«مرد چاق و سرطاس رو کرد به من از پدرم پرسید: «اسم خانم

چیست؟» من گفتم: «به شما چه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد و گفت: «بچه‌جان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که تقصیری ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد و گفت: «دختر من است.» آن وقت اسم مرا گفتم.

«مرد چاق صورت بدترکیبی داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که آدم بدی است. اما مؤدب حرف می‌زد.

- همین‌طور است که می‌فرمائید. ما چه گناهی داریم؟ فراش پست گزارش داده که نامه‌ای به اینجا آورده است. از این آدم‌های بی‌شرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرار گرفته‌اید. در صورتی که بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت عالی از کسانی هستید که املاکتان را در مازندران به میل و رغبت به اعلیحضرت همایونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به اسم شما نبود. ممکن هم هست که خانم کوچولو آن را باز کرده باشند.

«پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟» مرد که قیافه‌ی ابله‌ی داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشم‌های قی گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به سنگ خورد. من به او فرصت ندادم و به پدرم گفتم: «بگذارید از همه‌ی اهل خانه بپرسد که آیا دیروز فراش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه.» من یقین داشتم که کسی از اهل خانه‌ی ما، نه مادرم و نه فزه سلطان و نه دایه‌ی من و نه بابا پیرمرد که همه‌شان اقلأ بیست تا سی سال در خانه‌ی ما زندگی کرده و خانه‌دار بودند و از زندگی سیاسی پدرم در گذشته خبر داشتند،

دیگر این درس اول را بلد بودند که در این طور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «به علاوه، فراش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به که داده است.» مردک گفت: «عرض کردم که فراش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. به علاوه، خودش هم اقرار کرده که نامه را به کسی نداده و از لای در به درون خانه انداخته است.» آن وقت مردک که از هر جمله‌ی او ریا و دورویی شنیده می‌شد شرحی درباره‌ی خودش گفت که از قدیم به خانواده‌ی ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیش‌ها اسباب اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به خدا و به خون گلوی علی‌اصغر قسم می‌خورد که هزار بار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش بر نمی‌دارند. حکایت می‌کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانه‌ی برادر زنش را تفتیش کند. اما او مأمور است و المأمور معذور. در صورتی که او خوب می‌دانست که برادر زنش آدم سالمیست و اهل هیچ بامبولی نیست و عجب اینست که برادر زنش هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادر زنش هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعه‌ی گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بیگناه و بیچاره‌ایست و خودش هم می‌داند که بیهوده دارد این خانه را می‌گرد.

- اما آخر یک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آنها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشین کنتینانتال است و الان صورت تمام این ماشین‌هایی که در عرض این چند سال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین امشب معلوم خواهد شد که این ماشین تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتاب‌ها را باز می‌کرد، آنها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش

گفت: «نخیر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تند می‌شد و گفت: «پس دیگر می‌فرمائید ما چه کار کنیم؟» مردک موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشین تحریر ندارید؟» اسم ماشین تحریر را که برد رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لحظه‌ای پشت به او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چند سال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشین تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سر حال آورد. برگشتم و تحسین‌آمیز به او نگریستم و گفتم: «آقا جان بگذارید همه‌ی خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأمور آگاهی از من پرسید: «شما ماشین‌نویسی بلد نیستند؟» گفتم: «ماشین‌نویسی که بلد بودن ندارد. هر کس بلد است.» پرسید: «پیش کی یاد گرفته‌اید؟» گفتم: «یاد نگرفتم. من یک انگشتی بلدم بزنم.» پرسید: «کجا یک انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشین تحریر داشتم و من آن جا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید ماشین تحریر را به من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلاً ده سال است که در آن مدرسه نبودم.» گفتم: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

«استنطاقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به ملک کوچکش تبعید کردند، همه‌ی اینها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مزه‌ ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هرآن منتظر بودم که بیایند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کرد. از سایه‌ی خودم می‌ترسیدم. از